

یکی برای همیشه

نویسنده: فاطمه مشهدی رستم
تصویرگر: ساناز کریمی طاری

واحدنوجوان
مؤسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر



ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های مناسب برای
کودکان و نوجوانان

واحدنوجوان

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فلسطین جنوبی، خیابان محتشم، شماره ۲۵، طبقه‌ی همکف، واحد ۲
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) | ghasedakbooks.ir | @ghasedak_books | @ghasedak_teen_books | ghasedakbooks

یکی برای همیشه

- سرشناسه: مشهدی رستم، فاطمه، ۱۳۴۶-
- عنوان و نام پدیدآور: یکی برای همیشه / نویسنده فاطمه مشهدی رستم؛
- تصویرگر ساناز کریمی طاری.
- مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر، کتاب‌های قاصدک.
- مشخصات ظاهری: ۳۲ ص.: مصور (رنگی): ۲۴×۱۷ س.م.
- فروست: نوجوان و داستان‌های آسمانی.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۷-۳۶۲-۷
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
- موضوع: علی‌بن ابی‌طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق. - داستان
- موضوع: Fiction - ۶۶۱۰۶۰۰, Ali ibn Abi-talib, Imam I
- موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ - ادبیات کودکان و نوجوانان
- ۲۰th century - Juvenile literature - Persian fiction
- شناسه افزودن: کریمی طاری، ساناز، ۱۳۵۹-، تصویرگر
- شناسه افزودن: Karimi Taari, Sanaz, ۱۹۸۰-
- رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۱
- رده بندی دیویی: ۸۳۴/۲ [ج]
- شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۵۰۳۴۵
- این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.
- نویسنده: فاطمه مشهدی رستم
- تصویرگر: ساناز کریمی طاری
- مدیر هنری و اجرای جلد: فریدون حقیقی
- طراحی: آتلیه گرافیک قاصدک
- زیر نظر گروه برنامه‌ریزی انتشارات ذکر
- لیتوگرافی: مهر • کد: ۵۲/۱۱۹۲
- چاپ اول: ۱۴۰۳ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
- شابک: ۷ - ۳۶۲ - ۲۳۷ - ۶۲۲ - ۹۷۸
- کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.
- قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



هوا هنوز روشن نشده بود که صدای پرشتاب پایی در کوچه پیچید. کمی بعد، صدای پا متوقف و این بار، دری با صدایی خشک، اما آهسته، باز و بسته شد! صدای زنی در سکوت سحرگاهی به گوش رسید که گفت: «حمزه... تویی؟» اما هیچ جوابی نشنید. شمع روشنی را که شعله‌اش، زبانه می‌کشید، از گوشه‌ی اتاق برداشت. بیرون آمد و با ترس قدم به حیاط گذاشت. همه جا، یک‌دست مانند قیر، سیاه بود! باد گرمی شروع کرد به وزیدن و صدای به هم خوردن برگ‌های تنها درخت نخل را که در وسط حیاط، سر به آسمان کشیده بود، به گوش زن رسانید. شعله‌ی شمع بیشتر زبانه کشید و به یک طرف خم شد. زن، دستش را مانند سپری، جلو شمع گرفت تا از خاموش شدن آن، پیشگیری کرده باشد و در همین وضع، یک بار دیگر، در حالی که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بودند، دهان باز کرد و گفت: «حمزه؟!»

این بار صدای گرفته‌ی پسرکی به گوشش رسید که گفت: «نترس مادر جان. منم.» زن نفس بلندی کشید و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «زهره‌ترکم کردی بچه! پس چرا همان دفعه‌ی اول که صدایت کردم، جواب ندادی؟ به اندازه‌ی کافی امشب فکر و خیال به سرم زده، تو هم داشتی بیشترش می‌کردی.»

این بار حمزه با صدایی که ترس در آن کاملاً آشکار بود، جواب داد: «راستش فکر کردم هنوز خواب هستی یا این‌که فهمیده‌ای منم و داری سر به سرم می‌گذاری. آخر غیر از من، چه کسی این وقت سحر می‌تواند و یا بلد است در خانه را باز کرده و داخل شود؟»







زن که از صدای هراسان پسرش، بیشتر نگران شده بود، پرسید: «چه شده حمزه؟ اتفاقی افتاده؟ کسی اذیت کرده؟ اصلاً چرا اذان نگفته آمدی؟»
پسرک با صدایی که حالا دیگر کمی لرزان شده بود، جواب داد: «وای مادر جان... مهلت بده...»

زن معترض گفت: «مهلت بدهم که چه بشود؟ سؤال مرا جواب بده پسر جان... چه شده؟ می‌گویی یا نه؟»

- بله... بله... یعنی نمی‌دانم! آخر چه بگویم؟ راستش... راستش ترسیده‌ام!
زن نگران و متعجب جلو رفت. شمع را مقابل صورت حمزه گرفت. رنگ پریده‌ی پسرک حتی زیر نور ضعیف شمع به خوبی قابل تشخیص بود. دوباره سؤال کرد و گفت: «چه شده حمزه؟ از چه چیزی این‌طور ترسیده و وحشت کرده‌ای؟»
حمزه سرش را پایین انداخت و بریده بریده جواب داد: «من... من... فقط...»
- هان؟... تو فقط چه؟ بگو پسر... بگو...

حمزه به شمع که جز جز صدا می‌کرد، چشم دوخت. تکه‌های ذوب‌شده‌ی شمع، قطره‌قطره مانند اشک، پایین می‌ریختند. زن شروع کرد به نوازش پسرش. کمی که گذشت پسرک آرام و آهسته گفت: «من فقط دیدم و شنیدم. بعد ترسیدم. دلم به شور افتاد. برای همین نتوانستم تا اذان در مسجد بمانم.»

زن دست پسرش را در دست گرفت و با هم به طرف اتاق رفتند. وارد شدند. زن شمع را روی تاقچه گذاشت. نور شمع بلند و کوتاه شد. بعد شعله کشید و دود سیاه نازکی را به هوا فرستاد.

زن پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «ترس تو به جان من هم ریخته شد! اصلاً راستش را بخواهی نمی‌دانم چرا از دیشب دلم بدجوری به شور افتاده است. بی‌قرارم. نگرانم. انگار که منتظر اتفاق غیرقابل پیش‌بینی هستم! نمی‌دانم. نمی‌دانم چرا!»